

# جهنم سبز

نوشته: خانم ویوین کانلی

۱۸

"لانک مالون" جوان بلند قامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را که نقاش یا شهرت بین المللی بود به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کار آگاه ارفال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مأمور مخفی است. با نهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود، مرگش را تصدیق کرده و در صدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"تانیا" خنده ای سر داد و افزود:

یک شب که از سواحل "آلبانی" حرکت کرده بودیم، نیمه های شب این پیر مرد، سر زده وارد اتاق من شد. خیالهای ناچوری در سر داشت، چاره ای نداشتم جز آنکه او را دست به سر کنم. گفتم توی اتاق بنشینند و خودم برای یافتن قهوه به زیر دریا رفتم. "لانک" لبخند زد. احساس کرد که این زن و راج و ساده دل، در نظر دارد سفره دلش را نزد او بگشاید. با تعجب گفتم: من که از حرفهای تو چیزی دستگیرم نمی شود. منظورت چیه که در زیر دریا به دنبال قهوه گشتی؟ مگر در زیر دریا، قهوه وجود دارد؟!

"تانیا" خنده بلندی سر داد و گفت: عجب بچه خنگی هستی! منظورم این است که به قسمت زیرین کشتی رفتم. می خواستم آنقدر معطل کنم تا آن پیر مرد ناامید شود و از اتاقم برود. جرات نمی کردم به اتاقم برگردم. ابتداء روی عرشه، مدتی روی یک صندلی راحتی نشستم و صبر کردم. اما همان جا به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، بوی قهوه دلپذیری به مشام خورد. بدجوری هوس نوشیدن یک فنجان قهوه کردم، اما نمی دانستم بوی قهوه از کجا می آید؟ به سالن کشتی رفتم، اما هیچ کس آنجا نبود. بعد به آشپزخانه سری زدم. در آنجا نیز کسی نبود. حتی به اتاق کارکنان کشتی سرک کشیدم، همه در خواب بودند. اما بوی وسوسه انگیز قهوه، همچنان به مشام می رسید. روی عرشه فرماندهی، هیچ کس جز یک دیده بان نبود. هیچ یک از مهمانان، اجازه نداشتند به عرشه فرماندهی بروند. اما من پایین رفتم و دزدکی وارد موتورخانه شدم. در آنجا هم هیچ کس نبود. در این هنگام، دانستم زمانی که روی عرشه به خواب رفته بودم، کشتی توقف کرده بود. من از بوی قهوه دیوانه شده بودم. همان طور که بومی کشیدم، در زیر هوا کشی، به پلکانی رسیدم که به صورت نردبان پایین می رفت. هرگز نمی دانستم که چنین پلکانی در زیر هواکش وجود دارد! بوی قهوه از آنجا می آمد.

"تانیا" لحظه ای سکوت کرد تا نفسی تازه کند. همین که "لانک" را سراپا گوش دید، ادامه داد:

پایین رفتن از آن نردبان، دشوار بود. بنابراین، کفشهایم را در آوردم و با پای برهنه، آهسته از نردبان پایین رفتم. خیلی طولانی بود. هر چه می رفتم تمام نمی شد. سرانجام به پایین نردبان رسیدم. در آنجا همه چیز از جنس فولاد براق بود و صدای امواج دریا، به وضوح به گوش می رسید. دوباره بوی قهوه به مشام خورد. بی اختیار، در اتاقی را گشودم و وارد آنجا شدم. می دانی چه دیدم؟

نه، چه دیدی؟  
توی آن اتاق، مردان ناشناسی را دیدم که پشت دستگاهها نشسته بودند. اتاق بزرگی بود. در همین هنگام، چشمم به "تانیوس" افتاد که لباس کار به تن کرده بود و در کنار این افراد نشسته بود. این مردان را قبلاً هرگز در کشتی ندیده بودم. با ورود من، آنها دست از کار کشیدند. و طوری با تعجب به من نگاه کردند که انگار با یک شیخ ترسناک روبرو شده بودند. یکی از آنها که ریش انبوهی داشت، مشغول صحبت با تلفن بود که از طریق پنجره به داخل سوراخی می رفت! او دیگری را با ابزار عجیب و غریبی مشغول کار بود. آن مرد، از کمر به بالا برهنه بود و در ناحیه پشت بدنش خالکوبی شده بود.

خب، بعد؟  
بعد "تانیوس" به طرف من آمد و پرسید که چگونه وارد آنجا شده ام؟ به او پاسخ دادم که بوی قهوه، مرا به این سو کشاند. او خندید و قهوه داغ را از سوراخی در خارج از در به من داد! او گفت دارند روی اختراعی کار می کنند که اختراع "مار کنی" پیش آن، بیگانه به نظر می آید!... واز من قول گرفت که همه این چیزها را در دل خود نگاه دارم و به کسی نگویم. چون مایل است با اختراع خود جهان را غافلگیر کند. سپس درباره "دمیر" این پیر مرد هوسباز گفتم که سر زده به اتاقم آمده بود و خیال سوئی در سر داشت. و او از دست این

پیر مرد عرب، فریادش به آسمان بلند شد!  
"تانیا" خنده کوتاهی کرد و گفت: و این بود همه ماجرا... نمی دانم چرا آن را برای تو تعریف کردم. اما این حرفها، از آن شب که آبهای ساحلی "آلبانی" را ترک کردیم، همچنان توی دلم مانده بود.

"لانک" با لحنی سرد و ظاهر آبی تفاوت گفت:  
چرا این چیزها باید تو را ناراحت کند؟ "تانیوس" در خیلی کارها دست دارد. بدیهی است هر کسی جای او بود، مایل بود اختراع خود را مخفی نگاه دارد. این که چیز مهمی نیست.

نمی دانم، ولی هیچ کدام از آن مردها را قبلاً روی عرشه کشتی ندیده بودم، آن دستگاه تلفنی که انگار به داخل دریای می رفت... آن مرد که یک ستاره سرخ روی بدنش خالکوبی کرده بود... همه اینها برایم عجیب بود!

"لانک" گفت: "تانیا" قول می دهم این حرفها را به کسی نگویم، اما این حوادث چه زمانی اتفاق افتاد؟  
آه، درست سه هفته قبل. دقیقاً یادم هست، چون درست پس از تولد من بود. آنها از ماهی قشنگ و جدیدی حرف می زدند که در آبهای عمیق تنگه، به تورشان افتاده بود. هیچ کس نمی دانست نامش را چه بگذارند؟ اما "تانیوس" گفت: بهتر است اسم آن را "ایوانویچ" بگذاریم. برای اینکه سرخ رنگ است و آن را در ود کای روسی غسل تعمید خواهیم داد.

آیا تو آن ماهی سرخ رنگ را دیدی؟  
نه، فقط زمانی که وارد آن اتاق شدم، شنیدم که آنها داشتند درباره اش حرف می زدند.

"لانک" توی دلش به ساده لوحی آن زن خندید. اما از شنیدن این حرف، یکه خورد. این زن ساده دل که نقش یک عروسک زیبا را در آن کشتی مجلل ایفا می کرد، از هیچ چیز اطلاع نداشت. آنقدر در بی خبری سیر می کرد که "تانیوس" حتی حضور او را در آن اتاق سرّی، جدی نگرفته بود، اما آنچه آن زن می گفت عین واقعیت بود. یاد حرف دوست و